

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Iran's M.

آئینه ایران

داوود

۱۶ اگست ۲۰۱۱

خاطرات کودکی من !

با درود به وارطان ایرانی و زحماتش و مطلب بسیار جالبی که تهیه کرده اند و این داستان را تقدیمش می کنم .
همچنین خوانندگان و عزیزانی که به این صفحه مراجعه می کنند را نشاط آرزومندم .
پيامبران ساخته دست بشر است و به زمان و مکان هم ربطی ندارند. انسانی که اراده و باورهای ذاتی اش را از دست داده یا از او گرفته اند همیشه متوصل می شود و دخیل می بندد به افسانه های ماوراءطبیعه و دور از ذهن و همین امر تا کنون باعث پیدایش اینهمه امام و امزاده و زیارتگاه ووو.....شده و باز هم می شود
در داستانی واقعی که در زیر و مختصر برایتان تعریف می کنم، حسرتی نهفته است بدین شکل که اگر پدر من
لامذهب نبود ! الان ما میلیونر بودیم !

خاطرات کودکی من !

ما بچه های محله فقیر نشین نظام آباد سالی دو مرتبه تیم فوتبال درست میکردیم و همیشه هم شکر خدا آماده مسابقه بودیم ، و روی در و دیوار با ذغال و درشت مینوشتیم تیم ملی مشعل آماده مسابقه است.
این دو بار یکی بعد از عید بود که میتونستیم به چوس عیدی هایمان را همه روی هم برزیم و بریم فروشگاه عزیز اصلی و به توپ فینله ای بخریم و یا در پایان خرداد و آغاز فصل تابستان که بچه ها بساط گوشفیل و بامیه و یا بلال را پهن میکردند و یا شناسنامه گرو می گذاشتند و آلاسکا فروشی میکردند و چهار قران لایبی میکشیدیم و حساب کتاب غلط تحویل آقا جوانان (پدرمان) میدادیم و خلاصه توپ را میخریدیم.
اون سال سعید برادر بزرگتر من کلاس ششم ابتدایی را میخواند و من پنجم . و قرار بود امتحان نهایی بده.
پدر ما قول داده بود که اگر پسر خوبی باشیم و اوستا کارمون و همچنین مادرمون در خانه و محله و خدا پیغمبر و..... را از خودمان راضی کنیم و لات بازی در نیاوریم و نون سر خمیر از سنگگی نگیریم و امتحاناتمون را هم خوب بدیم و بعد از همه اینها و در روز آخر امتحان به سعید ۱ تومان و بمن ۵ ریال بدهد یعنی جمعاً ۱۵ ریال.

تازه اونم از دستمزد و کارکرد خودمان بود که من نصف روز مدرسه میرفتم و نصف روز هم دوچرخه سازی جوادآقا کار میکردم و سعید هم نصف روز مدرسه و نصف روز هم تو الکتریکی حاج صمد مشغول بود و بچه های اون زمان خیابان طاووسی نظام آباد یادشونه که حاج صمد سیم کش را مهندس صدا میکردیم . البته اقام و بگفته خودش مارو میذاشت سرکار که تو کوچه پس کوچه ها ول نباشیم و در ضمن صنعتی هم یاد بگیریم که در بزرگی به دردمان بخورد

راستی آقامون هم "بنا" روزمزدی بود و ۴ روز میبردندش سرکار و شش روز هم بیکار بود بخصوص زمستونا و از اینرو مزد من و سعید یکسره میرفت سر سفره خونمون و کمک خرج بود . تمام افتخارات پدرمون هم این بود که در جنبش ملی نفت شعار ضد شاه داده ، یا روزی چهل متر طاق میزنه اگر دستش سالم باشه ، اگر پولش میرسید به چت ول عرق مخصوص میکده میگرفت و با دو پر خیار شور و یا یه پیاله ماست و خیار، نم نم مینداخت بالا و محرم هم علامت ۱۳ تیغه مسجد امام رضا سر خیابان وحیدیه ، را میکشید شش بار هم چرخ میزد.

مادرمون هم صبحها کارگر بود بدین معنی که قبل از همه و صبح خروس خون پا میشد و یکی از ما دو نفر را بیدار میکرد و میفرستاد نانوايي بربری و بساط صبحانه را روبراه میکردتا بقیه بیدار شوند و از زیر کرسی بیرون بیاند. هفته ای دو سه روز هم اقام سر راه که از حموم برمیکشت نون میگرفت و گاهی هم یه کاسه حلیم یا کله پاچه با خودش میاورد خونه. بعد از اینکه همه راهی میشدیم مادر زنبیل بدست میشد و با ۵ تومن خرجی اش میرفت خرید و با ۳۰۰ گرم گوشت و یه چراغ سه فیتله ای آب گوشت را بار میذاشت ، از خرجی اش کش هم میرفت و همیشه آرزو داشت بره مشهد و بهش بگند مشدی خانم . بعد از بار گذاشتن آبگوشت کرسی را بالا میزد و خاک و ذغال منقل را عوض میکرد و تا آتش منقل دوام بیاد و بوش بره با جارو حصیری دو تا اطاق و راهرو خونمونو میروفت ، بعدش هم نوبت شکستن یخ حوض بود برای شستن ظرفها و احیاناً رختها . خلاصه که از صبح سحر میروفت و می شست و می پخت . و غروبها هم که اقام از سرکار بر میگشت میشد قهوه چی و کتری قوریش همیشه داغ و براه بود و شبها هم که همه میخوابیدیم طبعاً میشد جنده اقام و بعدها فهمیدیم که چرا آقامون هفته ای سه چهار مرتبه صبحها میره حموم.

مادر من همیشه بعد از همه میخوابید و قبل از همه هم بیدار بود و همه اش هم جنب و جوش داشت و یه کاری میکرد . شبها هم قبل از خواب و بعد از همه سرویسهایش نخ و سوزن بر میداشت و کورمال کورمال زیر نور چراغ گرسوز یا یقه کت ما را میدوخت (آنزمانها بچه مدرسه ایها باید یقه سفید به کتشان میدوختند که برای اینهم خاطره ای را نوشته ام که بعداً در اینجا درج خواهم کرد) یا لباسهامون را وصله پینه میکرد.

خانواده ما با مادر بزرگمان میشدیم نه نفر و من فرزند دوم و بعد از سعید بودم و خونمون طول و عرضش را اگر ضرب میکردیم میشد ۵۰ متر و در کوچه سه متری موسوی واقع در خیابان طاووسی نظام آباد بود ، با پلاک ۶ اسم سعید به این مناسبت انتخاب شده بود که حول و حوش عید سعید "خم" دنیا اومده بود و من هم برای این داوود نامیده شدم که نذر "امام زاده داوود" بودم ، وقتی مادرم نه ماهه منو حامله بود آقا "امامزاده داوود" خودش بخواب او آمده بوده و ازش خواسته بوده که نام من داوود باشه و بعد از تولد هم به پابوش برویم و اذان مسلمان شدنم را خادم امامزاده تو گوشم بخواند و یک گوسفند هم نذرش کنیم !!!!! که البته برای خشنودی امامزاده داوود همه این فرامین مو به مو اجرا شده بود.

خرداد سال ۱۳۴۵ بود و سعید باید امتحان نهایی میداد و پنجشنبه ۱۷ آن ماه هم روز آخر امتحانش بود . و من چون زودتر امتحاناتم را داده بودم تعطیل بودم سر اوسا را کلاه گذاشتم به عشق و عده اقام یعنی گرفتن ۵ ریال و ۱۰ ریال بدو شدم بسمت مدرسه دیهیم و منتظر که سعید امتحانش را بدهد و بیاد بیرون.

آخه با بچه محلها قرار گذاشته بودیم همون شب دور هم جمع بشیم و تیم مشعل را درست کنیم و پولها را جمع و جور نمائیم و کسی را هم برای کاپیتانی و تدارکات تیم و برنامه زمین تمیز کردن و خلاصه تیم را راه اندازی کنیم

سعید که اومد بیرون یکسره بتاخت شدیم سر کار اقام . رو چوب بس بود و بین زمین و هوا مشغول دیوار چینی .

مش یالله برایش آجر پرت میکرد و اون روی هم میذاشت و دیوار بالا میرفت

برای خوشرقصی و جلب رضایتش شروع کردیم از صد متر آنطرفتر به بغل کردن آجر و آوردن و ریختن پای کار و میدانستیم دم غروب و از چوب بس میاد پائین

با آبی که تو بشکه خالی قیر بود دست و صورتش را شست و هر جا که میرفت منو سعید سایه اش شده بودیم و پشت سرش من به سعید چشم و چراغ میزدم که موضوع را بگوید و عده اش را بیادش بیاورد و سعید هم همینو از من میخواست و هر دویمان جرأت نمیکردیم موضوع را بیان کنیم

بالاخره من سر حرف و باز کردم ، این پا اون پا شدم و انگشتم را با لا گرفتم

- آقا جون ، آقاجون سعید امروز امتحاناش تموم شد

- آقا جون : باریکلا ، خوب امتحان دادی !؟

- سعید : بله آقا جون ، امتحان حساب داشتیم ، خوب شد

- داوود : آقاجون سعید شاگرد اول کلاس بود ، حتماً یه ضرب قبول میشه

- آقاجون : (که دائماً شمشه و ماله اش را تمیز و اینور و آنور میکرد و از اینور ساختمان به اونطرف میرفت و ما رو هم بدنبال خودش میکشید) رو به سعید کرد و گفت : با حاج صمد صحبت کردم که تموم وقت بهت کار بده ، سیم کشی اینجا رو هم قراره اون انجام بده ، حواستو جمع کن حالا که درست تموم شده و برای خودت مردی شدی ! برای آخر عاقبتت کار یاد بگیری تا مته من حمال و بدبخت نشی ! تو پیری کوریم عصای دستم بشین ! من اگه چهار کلاس سواد داشتم ! حالا هم درخت کاشته ام که تو پیریم میوشو بخورم

(من آخرش نفهمیدم ! اقام از یه طرف میگفت بدنیا اومدن منو خواهر برادر ام کار و خواست خدا بوده ! و از طرف دیگه هم ما را تشبیه میکنه به درختی که کاشته و باید میوه اش را بخورد)

- داوود : آقا جون سعید میره کلاس هفتم

- آقاجون : کلاس هفتم چیه !؟ بچه باید کار یاد بگیره ! صنعتکار بشه تا بتونه یه لقمه نون در بیاره ! مگه اونا که درس نخوندند مردند !؟!.....

- سعید : آخه آقا جون

- آقاجون : (با عصبانیت و تشر اومد تو صحبتهای سعید) چیه اومدین اینجا و ور ، ور میکنید !؟ نون برای خونه گرفتید !؟ گمشید برید خونه ببینید ننه تون کاری نداره !

بخورده دیگه و ایساده بودیم کتکه رو خورده بودیم و هرچه هم که زور زدیم و این پا اون پا کردیم نتونستیم حرفمونو بزنینم و گریه کنان راهی خونه شدیم

- سعید : چه کنیم !؟ امشب پیش بچه ها آبرومون میره ، باز اون نادر عیونه کاپیتان میشه

- داوود : (نادر بچه محلمون بود و وضعشون چهار سر و گردن از ما بهتر ، باباش نبش کوچه موسوی و طاووسی بقالی داشت و بعلت اینکه طاس بود بهش میگفتند دکتر و بچه لوس و نونورش را هم لقب داده بودند نادر عیان) غلط کرده ! تو خیلی بهتر از اون دربیبل میزنی ، از اون تند تر هم میدوی ، قدت هم که بلندتره
 - سعید : داداش به اینحرفا نیست که ، اون امشب مثل همیشه با پول میاد ، به ۵ تومنی میذاره وسط و میشه همه کاره تیم
 - داوود : اینحرفا نیست سعید ، تو آگه کفش کتونی های اونو داشتی تو هر مسابقه ۵۰ تا گل میزدی ، تو بازیت خیلی بهتره
 - نه داداش اون چون پولداره ! همه چیزش از من بهتره ، مگه نمی بینی که من توهمه درسهام ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ میارم ولی انضباطم نمره ام کمتر از اون میشه ، میدونی چرا !؟ برای اینکه یقه کت من رنگ و رو رفته است و اون هفته ای یکبار یقه سفید نو به کتتش میدوزه
 - داوود : (سعید با نادر همکلاس بود و همیشه هم مورد تحقیر اون قرار میگرفت چون درسش بهتر بود نادر بهش حسودی میکرد و خلاصه ایندونفر باهم خیلی درگیر بودند و رقابت داشتند) به فکری بنظرم رسید
 - سعید : چه فکری !؟
 - داوود : الان که رفتیم خونه ، مامان پول میده که برم نون بخرم
 - سعید : خب !؟
 - داوود : ۴ تا نون میشه ۱۶ زار ، پول نمیدم ، نسبه میکنم ، میگم آقام میاد میده
 - سعید : خفه شو ! میدونی آگه شاطر احمد بعدش جلوی آقاجونو بگیره و گندش دریاد که دروغ گفتیم ! چی میشه ! آقا جون پدرمونو در میاره ، بهانه ای میشه که همه تابستون مارو با خودش ببره سرکار عملگی
- سعید راست می گفت و ما خیلی بیچاره و بدبخت بودیم ، رسیدیم خونه ، تو حیاط "مادر بزرگ" که ننجون صداش میکردیم برای خیرات حلوا پخته بود و داشت میکشید تو پیشقابها و زیر لب هم دعا میخواند و گاهی هم یه فوت دور خودش میکرد
- ما را که دید خیلی زود متوجه برزخمان شد و گفت چتونه ننه !؟
- خلاصه کنم و اینکه با هزار ننه من غریبم قضیه را برایش گفتیم و ننجون گفت اگر کمک کنید و این پیشقابها را ببرید تو خرپشته و فردا صبح ناشتا هم ببرید پخششون کنید (خرپشته اطاقک کوچکی بود تو راه پله که برای نگهداری ظرفهای ترشی و رب گوجه و مورد استفاده قرار میگرفت) من یواشکی آقائون این پولو بهتون میدم.
- انرژی گرفتیم مشغول شدیم چون حرفهای پیرزن بر عکس آقاجون حرف بود و میشد روش حساب کرد ننجون یه ظرف سفارشی هم درست کرد و روی آنها با پسته کوبیده شده یه یا علی نوشت و سفارش کرد که اول و قبل از اقامه نماز آقا این ظرف را ببرید مسجد واز گوشه چارقش یه مشت هم اسکناس ۱ تومانی گذاشت زیر ظرف مخصوص مسجد و گفت که این پول را هم میدید آقا ، و ادامه داد که نذر کرده.
- منو و سعید در این لحظه کلامی بزبان نیاوردیم و فقط بهم نگاه کردیم و من با یک چشم بهم زدن پولها را که بعداً شمردیدم ۷ تومن بود کف رفتم و سعید فقط با نگاه تشر زد و شمامتم کرد . پولها را برای اینکه همراهمان نباشد ، لای درز آجر قایم کردیم.

شبهها و از اواسط بهار ما بچه ها رو پشتبام میخوابیدیم و آقا و مادر هم تو حیاط و آنشب قبل از خواب و زیر لحاف سعید کلی قر زد و بهم توپیت که اگر گند کار دربیاد چی؟!

دم دمای صبح با صدای گریه و هوارهای ننجون همه از خواب پریدیم و منو سعید از ترس زیر لحاف مجاله شده بودیم و بخود میلرزیدیم و حسابی ترسیده بودیم که مبادا گند کار در اومده باشد

- ننجون : حسین (اسم آقام بود) ای نا مسلمون خودت پاشو ببین قدرت خدا رو ، آقا خودش نذرمو قبول کرده، حضرت عباس اومده ۵ انگشتشو زده روی حلوا و نا مسلمون پاشو دو رکعت نماز بخون تا خدا ازت راضی باشه

- آقا جون : بخواب ننه دم صبحی خواب و بهمه حروم کردی ! حضرت عباس که دست نداشت که بیادو پنجه بزنه رو حلوی تو

یکی آقام از تو حیات بگو و یکی هم ننجون از تو راه پله ها و همین قضیه ۵ همسایه چپ و راستمون را هم جمع کرده بود رو پشتبام ما . عمده ترین و مهمترین اسناد مادر بزرگ هم این بود که :

۱ : شیارهای روی حلوا را می پنداشت پنجه حضرت عباس میباید و دوم اینکه خودش پولها رو گذاشته بوده زیر ظرف مسجد و ما رو هم بشهادت میگرفت و تأکید میکرد که کسی دیگه هم که کلید قفل خرپشته را نداشته که بره پولها را برداره ! پس کار ، کار خود حضرت عباس میباید

ایکاش قضیه به همینجا ختم میشد ! همسایه ای داشتیم چندتا خونه اون طرفتر که چند روزی بود که دختری زائیده بود (زینب رستگاری که در آبان سال ۶۰ بجرم هواداری از مجاهدین اعدام شد) ایشان هم شهادت میداد که نصف شب وقتیکه داشته بچه اش را شیر میداده دیده که نوری عجیب دور خونه ما را احاطه کرده بوده و بداخل خرپشته شعاع میزده و او هم بهمین مناسبت و بیاد شهادی کربلا اسم دخترش را گذاشت زینب ، قسم هم میخورد که نصف شب به شوهرش گفته که البته شوهره چیزی یادش نیامد.

و منم ته دل میگفتم بخور حضرت عباس! پول و ما بجیب زدیم و نوشته شد به حساب تو.

هنوز آفتاب کامل بزمین نیفتاده بود که سروکله آشخ ممد پیشنماز مسجد امام رضا هم پیدا شد ثواب قضیه را هم یکجا ریخت به حساب پس انداز خودش و فرمان داد که علامت مسجد را بیاورند و تکیه بدهند بدیوار نظر کرده خانه ما و عده ای را هم بسیج کرد که تیکه زمین لچکی و بی صاحب پشت خانه ما را که راه داشت به کوچه شاهدوست تمیز و چادر بزنند برای پذیرایی از زوار و دکتر، بقال محله هم یک منبع آب با یک پنجه آهنی از حضرت عباس را گذاشت جلوی درب خانه مان و پر آبش کرد .

چهره پدرم در آنروز دیدنی بود و هم خنده دار و هم شاکی و همه چیز با یک چشم بهم زدن بهش تحمیل شده بود و کاری هم از دستش بر نیامد ، یکبار هم که بزبان اومد و به شیخ ممد گفت که علامت سنگینه دیوار حیاط ما زورش نمیرسه، شیخ ممد غضبش کرد و گفت اونی که باید نگهدارش باشه دیوار خونه تو نیست و دائماً سرش را رو به آسمان میکرد و اشاره بخدا.

باورکنید در عرض یک هفته بقدری پارچه و نوار به در و دیوار خونه ما از طرف دردمندان و طالبین حاجت چسبیده شده بود که باور نکردنیست

با وجود اینکه تا محرم چندماهی فاصله داشتیم ولی دسته دسته سینه زن و زنجیر زن میامدند و تو حیاط یه وجبی ما گشتی میزدند و میرفتند.

افسوس و میلیون افسوس که آقاجون آنزمان نه سواد درستی داشت و نه عقلش به اینکارها میرسید ، والا ما الانه میلیونر بودیم و یه کاره ای تو این رژیم !!! فقط کافی بود یه یا چنتا بشکه خالی قیر از سرکارش میاورد و دورشو دو متر پارچه سبز میکشید تا مردم نذر و نیازهایشان را بدرون آن بیندازند.
زمین بی صاحب لچکی پشت خونمون بین دکتر بقال و آشخ ممد معامله شد و سه دهنه مغازه در طبقه همکف و دو طبقه هم روش ساخته شد و تابلو خورد شراکت با ابوالفضل.
این چکیده و خلاصه ای از بخشی از خاطرات واقعی و داستان کودکی من بود که چند سال پیش سریال وار و کامل در سایت "منو پالتاک" منتشر میکردم.

سعید برادرم در ۱۹ بهمن سال ۵۷ و در جریان انقلاب ضد سلطنتی قربانی شد و جان باخت و میگویند خدا بیامرزش و من نمی فهمم چرا باید خدا !!!!! بیامرز ما را !؟ برای همه اون چیزهایی که بما نداده !؟ مگر تخم دوزرده کرده که باید آمرزشمان را هم ازش التماس کنیم !؟

انسانی که به توان و اراده خودش باورد ندارد و یا نگذاشته اند که باور داشته باشد دائماً دخیل میندد به مذاهب و متوصل میشود به اینو آن . چقدر شنیده اید که در مقابل همه این معضلات و حق کشی ها بدنبال قهرمان میگردیم و تمام اشکالها و بی عملی هایمان را بر دوش نداشتن رهبر میگذاریم .

ما رهبر میخواهیم که مقدسش کنیم و یا به کره ماه ببریمش و زنده بادش بگوئیم
ما رهبر میخواهیم که او را عامل تمامی جنایات بشماریم و مرده بادش بگوئیم

این وسط خودمان چیکاره ایم !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

قسمت ما این بود ! کار خداست ! و اگذارش کن بخدا و پیغمبر ! سرنوشت چنین بود ! خدا تقاضش را میدهد ! خدا عوضش را داد !

این فرهنگ ربطی به محمد و عیسی و موسی وکلاً یکصد و ۲۴ هزار پیغمبر هم ندارد زیرا که همه اینها ابزاری بدست کلاشان و حامیان سرمایه داری بوده و میباشند و برای تغییر و تکامل و خوشبختی مان باید از درون ما بیرون رود این افکار.

و بیاموزیم و باور داشته باشیم که اگر تو خود، خود را شناسی، خود نیز یک خدایی با تشکر و ببخشید از این مطلب طولانی- امیر

البته تبصره ای را در انتهای لازم میدانم و توضیحاً اینکه این فقط یک داستان میباشد و من برسم تمام هموطنانم در خارجه به پدرم میگفتم پاپی و مادرم را مامی صدا میکردم
خانه ای داشتیم بالای تپه های شمال تهران و محله صاحبقرانیه
کلفت و نوکر هم تا دلتان بخواد داشتیم
تعصبات تابستانی و یا نوروزیمان را هم میرفتیم اروپا و از همانجا هم برای کتمان یقه سفید خارجی میخریدیم.

یادداشت:

به خاطر حفظ زیبایی و اصالت این داستان، لحن گفتاری نوشته ویراستاری نشده است.

اداره پورتال